

شفیعی کدکنی (م.سرشک)

مثل درخت در شب باران



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## دیباچه

مثل درخت در شب باران به اعتراف  
با من بگو بگوی صمیمانه هیچ گاه  
تنهایی برهنه و انبوه خویش را  
یک نیم شب

صریح

سرودی به گوش باد؟

در زیر آسمان

هرگز لب تپیدن دل را

چون برگ در محاوره ی باد

بوده ست ترجمان؟

ای آن که غمگنی و سزاوار

در انزوای پرده و پندار

جوبار را ببین که چه موزون

با نغمه و تغنی شادش

از هستی و جوانی

وز بودن و سرودن

تصویر می دهد

بنگر به نسترن ها

بر شانه های کوتاه دیوار

زان سوی بید ها و چناران

آنک شمیم صبح بهاران

بهتر همان که با من

خود را به ابر و باد سپاری

مثل درخت در شب باران

## نمازی در تنگنا

زان سوی بهار و زان سوی باران  
زان سوی درخت و زان سوی جوبار  
در دورترین فواصل هستی  
نزدیک ترین مخاطب من باش  
نه بانگ خروس هست و نه مهتاب  
نه دمدمه ی سپیده دم اما  
تو اینه دار روشنای صبح  
در خلوت خالی شب من باش

## مزمور عشق

ای اینه ی روح شقایق  
همه تن شرم  
سرشار ترین زمزمه ی شوق گیاهان  
آهو بره ی بیشه ی اندیشه و تردید  
لب تشنه و  
از چشمه هراسان به نگاهان  
گامی  
دو سه  
با من نه و در سحر سحر بین  
هر برگ شقایق  
ایینه ی جوبار و بهاری شد و برخاست  
شب ذوب شد و رفت  
وز راه من و تو

آن کوه گران  
مشت غباری شد و برخاست  
گفتی که  
خوشا از همه سو جاری بودن  
و آنگاه  
تصویر گلی را که بر امواج روان بود  
دیدى و بریدی سخت را  
تردید تو سنگی شد و  
آن اینه بشکست  
تصویر ، پریشان شد بر آب  
از معجزه ی نور و نسیم و نم باران  
باران دگر پنجره شان را به گل سرخ  
آراسته کردند  
تنها من و تو  
بر لب این پنجره ماندیم  
وان سیره که آواز برآورد سحرگاه  
خاموش نشستیم و  
به آواش نخواندیم  
بنگر  
در باد سحرگاهان دستار شکوفه  
بر شاخه ی بادام  
به رود زمستان است  
گل نیز  
تصویرش را  
در آب روان کرده به پیغام  
هستی به شد آیند  
باران  
از قطره به جویبار شدن  
جاری ست  
وز جوی به دریا

## باغ میرا

پاییز محزوننی  
که در خون تو می خواند  
گامی به تو نزدیک و گامی دور  
آرام همراه تو می اید  
روزی تمام باغ را  
تسخیر خواهد کرد  
ای روشن آرای چراغ لالگان  
در رهگذار باد  
با من نمی گویی  
آن آهوان شاد و شنگ تو  
سوی کدامین جوکنارانی گریزان اند؟  
آه

شب های باران تو وحشتناک  
شبهای باران تو بی ساحل  
شب های باران تو از تردید  
و از اندوه لبریز است  
من دانم و تنهایی باغی  
که رستنگاه آوای هزاران بود  
وینک  
خنیاگرش خاموش  
و آرایه اش  
خونابه ی برگان پاییز است

## جرس

بگو به باران  
ببارد امشب  
بشوید از رخ  
غبار این کوچه باغ ها را  
که در زلالش  
سحر بجوید  
ز بی کران ها  
حضور ما را  
به جست و جوی کرانه هایی  
که راه برگشت از آن ندانیم  
من و تو بیدار و  
محو دیدار  
سبک تر از ماهتاب و  
از خواب  
روانه در شط نور و نورما  
ترانه ای بر لبان بادیم  
به تن همه شرم و شوخ ماندن  
به جان جویان  
روان پویان بامدادیم  
ندانم از دور و دور داستان  
نسیم لرزان بال مرغی ست  
و یا پیام از ستاره ای دور  
که می کشاند  
بدان دیاران  
تمام بود و نبود ما را  
درین خموشی و پرده پوشی  
به گوش آفاق می رساند  
طنین شوق و سرود ما را  
چه شعرهایی  
که واژه های برهنه امشب  
نوشته بر خاک و خار و خارا  
چه زاد راهی به از رهایی  
شبی چنان سرخوش و گوارا  
درین شب پای مانده در قیر  
ستاره سنگین و پا به زنجیر  
کرانه لرزان در ابر خونین  
تو دانی آری

تو دانی آری  
دلَم ازین تنگنا گرفته  
بگو به باران  
ببارد امشب  
بشوید از رخ  
غبار این کوچه باغ ها را  
که در زلالش سحر بجوید  
ز بی کران ها  
حضور ما را

## سوره روشنایی

روح ستاره ای مگر امشب  
در من حلول کرده که این سان  
از تنگنای حس و جهت  
پک رسته ام  
بیداری است و روشنی و بال و اوج و موج  
باز آن بلند جاری  
باز آن حضور بیدار  
مثل شراع کشتی یاران  
می آید از کرانه ی دیدار  
دیدار او اگر چه بسی دیر

دیدار او اگر چه بسی دور  
پر می کند تغافل شب را  
از آفتاب صبح نشابور  
آن جرعه جرعه جام تبسم  
وان گونه گونه باغ تکلم  
در سایه ی بلند الاجیق شب  
باز آن هزار خرمن آتش  
باز آن نثار زمزمه و نور  
روح ستاره ای است که گویی  
چندی افول کرده ست  
وینک دوباره ناگاه  
تاییده از کران ها  
در من حلول کرده ست

## از خلیج شب

آن بیشه های الماس  
باز از کرانه ی صبح  
شب را به آب دادند  
شاد آن خجسته صبحی  
کان روشنان جاری  
در بستر سکوت و شط نظاره ی من  
هر سنگ و صخره ای را  
موج و شتاب دادند  
وان لحظه ای که مرغان  
در دوردست خواندند  
و این سوی رودباران  
گل ها جواب دادند

## آبی

لحظه ی خوب  
لحظه ی ناب  
لحظه ی آبی صبح اسفند  
لحظه ی ابرهای شناور  
لحظه ای روشن و ژرف و جاری  
حاصل معنی جمله ی آب  
لحظه ای که در آن خنده هایت  
جذبه را تا صنوبر رسانید  
لحظه ی آبی باغ بیدار  
لحظه ی روشن و نغز دیدار

## سرود

از آن سوی مرز باور و تردید  
می ایتم  
خسته بسته

می ایام  
همرنگ درخت  
در هجوم دی  
می پایم  
تا بهار می پایم  
خاموشم و انتظار  
سر تا پا  
تا سبزترین ترانه را فردا  
در چهچهه بوسه ی تو بسرایم

## مناجات

می شناسمت  
چشمهای تو  
میزبان آفتاب صبح سبز باغهاست  
می شناسمت  
واژه های تو  
کلید قفل های ماست  
می شناسمت  
آفریدگار و یار روشنی  
دستهای تو  
پلی به رویت خداست

## نامیدن

به نام تو امروز آواز دادم سحر را  
به نام تو خواندم  
درخت و پل و باد و  
نیلوفر صبحدم را  
تو را باغ نامیدم و صبح در کوچه بالید  
تو را در نفس های خود  
آشیان دادم ای آذرخش مقدس  
میان دل خویش و دریا  
برای تو جایی دگر بایدم ساخت  
در ایجاز باران و جایی  
که نشنفته باشد  
صدای قدم ها و هیهای غم را

## از لحظه های آبی 1

سبوی حافظه سرشار  
و باز ریزش بارانکی ست روشن بار  
درین بلاغت سبز  
حضور روشن ایجاز قطره بر لب برگ  
و بالهای نسیم از نثار باران تر  
سبوی خاطره لبریز می رسم از راه  
به هر چه می بینم

در امتداد جوی و درخت  
دوباره ساغری از واژه  
می دهم سرشار

## از لحظه های آبی 2

در آن بهار بلند آن سپیده ی بیدار  
مرا به گونه ی باران  
مرا به گونه ی گل  
به موجواره ی آنشط روشنی بسپار  
در آن بهار کبود  
آن دو دشت رستاخیز  
در آن سکوت پذیرنده و گریزنده  
مرا به سان سرودی  
دوباره  
کن تکرار

## این کیمیای هستی

با واژه های تو  
من مرگ را محاصره کردم  
در لحظه ای که از شش سو می آمد  
آه این چه بود این نفس تازه باز

در ریه ی صبح  
با من بگو چراغ حروف را  
تو از کدام صاعقه روشن کردی ؟  
بردی مرا بدان سوی ملکوت زمین  
وین زادن دوباره  
بهاری بود  
امروز  
احساس می کنم  
که واژه های شعرم را  
از روی سبزه های سحرگاہی  
برداشته ام

## جوانی

این گل سرخ  
این گل سرخ صد برگ شاداب  
این گل سرخ تاج خدایان  
که به هر روز برگی از آن را  
می کنی با سرانگشت نفرت  
تا نبینی که پژمردگی هاش  
می شود در نظر ها نمایان  
چند روز دگر برگهایش  
می رسد اندک اندک به پایان

## در پرسش از شکوفه بادام

اندام بیدین ها در امتداد جوی  
از دور  
سبز می زند  
اما هنوز هم  
نزدیک شاخه ها  
همه لخت اند  
مرز بهار و مرز زمستان  
نزدیک تر شده ست  
آرام و رام  
می پرسم از شکوفه ی بادام  
ایا کدام فاتح مغرور  
ایا کدام وحشی خونخوار  
در ساحت شکوه تو  
آرامش سپید  
وقتی رسید  
بی اختیار اسلحه اظ را  
یک سو نمی نهد؟  
گنجشک ها به چهچه شاداب و سنگ شان  
سطح سکوت صیقلی صبحگاه را  
هاشور می زنند  
وانگاه  
پر در هوای صبح نشابور می زنند

## تردید

گفتم : بهار آمده  
گفتی : اما درخت ها را  
اندیشه ی بلند شکفتن نیست  
گویا درخت ها  
باور نمی کنند که این ابر این نسیم  
پیغام آن حقیقت سبز است  
آری بهار جامه ی سبزی نیست  
تا هر کسی  
هر لحظه ای که خواست  
به دوشش بیفکند

## خنیای خک

سپیده دم در کویر  
بلاغت رنگ هاست  
طلوع نور و نماز  
به خار و خارا و خک  
فراز فرسنگ هاست  
سپیده دم در کویر  
طنین آهنگ رنگ  
و رنگ آهنگهاست

## ژانویه

با چنین قامت بالنده ی سبز  
کاج  
در باغ  
خدایی ابدی ست  
گوش سرشار نماز باران  
بهر میلاد پسر خوانده ی خک  
مشکنیدش مبریدش یاران

## از زبور تنهایی

اسفالت  
باران خورده  
مثل فلس ماهی ها  
از روشنی گاهی  
بر هستی اشیا گواهی ها  
تنهایی ای  
آن سان که حتی سایه ات با تو  
گاه اید و گاهی نمی اید  
در بی پناهی ها

## در اقلیم بهار 1

دورها : دور و نزدیک ها : گم  
ابرها : پاره پاره رها محو  
آب سرگرم ایینه داری  
درهم آمیخته با خزه ها  
آبی آب در جاری جوی  
از رها گشتن سنگ در آب  
نیمه ای خشک یا نیمه ای تر  
بال مرغابیان فراری  
شاخه در باد و تصویر در آب  
آب در جوی و جویبار در باغ  
باغ در نیم روز بهاری  
وین همه در شد ایند جاری

## در اقلیم بهار 2

آفتابی که بدین سوی افق  
کوچیده ست  
جامه ای  
بر تن هر خشک و تری

پوشیده ست  
بی گمان هیچ زبانی هرگز  
این همه واژه ندارد  
اینک  
شاعران حیران  
در ساحت رنگ و آواز  
کانچه در جامه نمی گنجد  
در جامه  
چه سان گنجیده ست ؟

### در اقلیم بهار 3

آن سبزی نو برگ بیدین بین  
آن سوی جنون می کشد نگه را  
می خواهم ازین راه بگذرم لیک  
زیبایی گل ها گرفته ره را  
نیماب تگرگی ست بر به سبزه  
یا هاله گرفته ست گرد مه را ؟

## در اقلیم پاییز

آن بلوط کهن آنجا بنگر  
نیم پاییزی و نیمیش بهار  
مثل این است که جادوی خزان  
تا کمرگاهش  
با زحمت  
رفته ست و از آنجا دیگر  
نتوانسته بالا برود

## دو چهره درخت

درخت پر شکوفه  
با دو چهره  
در برابر نسیم  
ایستاده است  
نخست : چهره ی پیمبری که باغ را  
به رستگاری ستاره می برد  
و چهره ی دگر  
حضور کودکی ست  
که شیر می خورد

## بهار عاریتی

خضری مگر گذشته ازین راه  
آه این چه معجزه ست  
کز دور سبز می زند و جلوه می کند  
تنوار خشک و پیر سپیدار پار  
شاید  
اما  
نه  
بی گمان  
این پیچکی ست رسته و بالیده  
و افکنده طیلسان بلندش را  
بر قامت نژند سپیدار



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)